



تشنه

دلی دیوانه دارم

که جوید چشمه ای را

بنوشد از لبانش، سیراب گردد

بشوید جسم و روحش، بی تاب گردد

ببارد، پر تپش هر دم

به کام دل در آغوشش بگیرد

بتازد سوی من تا خاک پایش

میان خانه ام مأوا گزیند

دو چشم پر نیازش را به من دوزد
دل پرشور و تنهایش را به من بخشد
نهم سر بر سینهء او، کنم جانم فدایش

دلی دیوانه دارم
عاشقی دیوانه خواهد
دو چشمش راز هستی
بتابد بر دل من
لبانش عطر ابیات
فرو بر سینهء من
تنش چون پیله ای گرم
مرا در خود بپیچد

دلی دیوانه دارم
چو شب هنگام
او باشد در کنارش

دگر صبحی نمی خواهد

کنار ماهِ آرام

دهد ترانه ای سر

برقصد پیکرش با پیکر من

میان بستر من

دلی دیوانه دارم

عاشقی چون خویش دیوانه می خواهد

گرم او باشد یا نباشد

دگر فرقی ندارد، دلم عاشق بماند

دل دیوانهء من

دل دیوانهء من

تثبی با تو

تو را می خواهم امشب

بسوزان این تن من

بنوش از سینهء من

تمام شهد جانم

تو را می خواهم امشب

لبانت عطر ایبات

نشان بر گردن من

دو چشمت راز هستی

بتابان بر دل من

تو را می خواهم امشب

ببار تا می توانی

بر این سبز دشتِ تشنه

بسوزان بستر من

تو ای آتش خوشرنگ

تو را می خواهم امشب

به کام دل در آغوشت بگیرم

میان باغ پر عطر تن تو

شوم ویران دگر صبحی نبینم

تو را می خواهم امشب

تو را می خواهم امشب

من دختر بهارم

مهر سکوت بر لب

خلوتیست

آرام می نویسم

دیگر بس است

نگاه مردگان سرد است

در دستشان چراغی نیست

شب تاریک و هراس انگیز

در کوره راه هنوز درد آتش می افروزد

من بیگانه با آن دیار

صدای من نغمهء بهار
نوازشم دست نسیم
پشت پنجره منم
با دو چشم پر از انتظار
بی تازیانهء کلام
پرشور و دلربا
غرق در جاده های نور
می روم، می خوانم
با پرستویی که اوج می گیرد
من دختر بهارم
من دختر بهارم

درون من

نفرین بر این درون من

که می جهد بدون من

هر دم سوی کرانه ای

بی پروا می رود، می کوبد

گاه به زیر می کشد

گاه به اوج می برد

خندهء تلخش خطابم می کند:

عاقبت من ترا صید خواهم کرد!

یکدل و بیرنگ نمی بینم

که تو نیز دورویی با من!

نفرین بر این درون من

نشخوارگر منم شده

منم تهی

منم زبون

منم غرور

منم عقیم و نارسا

منم نیاز راستین

ای داد از این درون من

که می رود بدون من

به دورهء کمال من

به سلطهء بلوغ من

بدون درک من ز من

رنگ زندگی

آن روز در راه شهر باران می بارید

زیر هر سقف

زیر هر چتر

چهره ای تنها

همه در زنجیر رابطه ای ناخواسته

همه هراسان و در هم

همه گریزان از هم

پیوند رنگ باخته
همبستگی چپاول گشته
ایثار محو شده
انسان این موجود برتر
چه عاجز
چه ناتوان
اسیر گردباد تضادهاست
در سرزمین تاریک بی مهربی ها
بی چراغ عشق
هر روز پژمرده تر پیش می رود
دیگر دستی، دستی را نمی جوید
لبخندی دلی را شاد نمی کند
همه می دوند، می دوند
سوی آنچه که خود هم نمی دانند چیست
یکی در پی شهرت و مقام
دیگری دنبال یک لقمه نان

یکی هم خدا را بنده نیست
دیگری بندهء درماندهء اهل دین
کسی، کسی را نمی بیند
همه می دوند، می دوند
در پی آرزوهای پوشالی
در پی رویاهای سیاه و سفید
در شهر هنوز باران می بارد
کسی لبخندزنان سوی من می آید
چهره اش خیس ز بارانی که می بارد
راه خانه دور نیست
چتر من برای ما کافیست

من و شب

شب آنگونه می درد مرا

که تو می دری مرا

آه، شب

تو تکرار می شوی

و

پنجرهء اتاق من باز است

تا طلوع خورشید، حلقه های در هم، مداوم، آلوده

سکوت شب زیباست

سایه ای پنهان، خسته، آزرده

گاه صبور و آرام
گاه عجول و پرشور
باز در شب جاری می شود
می خواهم هم‌آغوش با باد
آن پنجرهء بسته را بگشایم
میان ما چه رابطه یست؟
درهای نیمه باز هرگز عبور را میسر نمی کنند
انسان، انسان ناتوان
با کلامهای تلخ
با دشنه های بغض و حسد
گورکن یگانه ترین ها می شود
در خانه ام را می بندم
به روی راهزنان حقیقت
و
در دفترم می نویسم
که این هرزگان تاریخ

چه گلها پرپر می کنند

آه، شب

به کجا خواهم رفت؟

تا به کی جستجو؟

چشمان من غرق خواب، با تو در انتظار صبحی دیگرست.

آه، شب

من چراغهای عشق را هدیه داده ام

گلهای سرخ را بر رودی که می رفت نشاندم

من با رویا، با امید می روم

آری شب

تو می دری مرا

تو می خوانی مرا

تو می بری مرا

در ما حقیقتی پنهان است.

شکست خزان

در کوچه های پر ازدحام ذهنم

نقش آن خانهء کوچک

مرا به خلوت می خواند

نبض دیوارهایش دلنشین

هوایش سرشار از عطر زیستن

در باغچه اش گلی می روید

وقتی که خورشیدِ امید بر پنجره اش می تابد

خطوط اضطراب گم می شوند

من عاشقانه می تازم تا آن نقطهء دور

آه

از این شهر آشفته

آه

از این کوچه های شلوغ

کیست؟

چیست؟

از کجا آمده؟

چرا اینگونه بر جانم آویزان؟

عاقبت از یاد می برم

پا بر آن عصیان می گذارم

جلوهء رنگین خزانش را بهم خواهم ریخت

سوی آن خانهء کوچک می روم

تا شکوفه های درخت شب آوازه خوان ترانه هایم شوند

انتظار

عاقبت پایان بیابد انتظارم

می دانم

شبی آید به دیدارم

می دانم

دو چشم مست خود بر من بدوزد

سخن از عشق پاک خود بگوید

برقصد بر گونهء ما، اشک شادی

نشیند بر لب ما، عطر بوسه

دو دستم، جام آن پیکر شور افکن

دو گوشم، بستر آن مستانه آهنگ
اتاقم، شهر عشق و نور
در آغوشش بسوزم، کام جویم
می دانم، می دانم
عاقبت پایان بیابد انتظارم
شبی آید به دیدارم
بدستش شاخه یی گل
به لبهایش سرودی نو
به دریای دلش، دل می دهم من
به بوی هر نفس، می بویمش من
بیا ای نازنین، بگشای این قفس را
مرا با خود ببر، تا آنور ماه
می دانم، می دانم
شبی پایان بیابد انتظارم

میلاَد من

در کوچه کسی می آید

در کوچه کسی می خواند

گریزان از سکوت

خسته از سایه

در کوچه ماه بیدار است

در کوچه ستاره می بارد

نیمه شب در راه

باز سالی دیگر

قلب پر مهرم بی سخن

می نگرَم بر راهش
چیره هر دم بر جانم
یاد آن موجهای رقصان
در کوچه کسی تنهاست
در کوچه رمید مهتاب
بر آستان پنجره اکنون
لوح خاطرات آویزان
نیمه شب کسی می گوید
نیمه شب کسی می خواند
ساعت است که می گوید
دل من است که می خواند
باز میلاد من شد

بی تو باران می بارد

با تو بدرود

با تو بدرود

هجرت سردت مبارک

در فصل تنهایی

پر تپش باد لحظه هایت

ابرها می آیند

از قله های دور

بی تو باران می بارد

پر غرور و بی نیاز

چون خورشید سوزان

طعم اشعار من
همه تکرار با تو بودن است
همصدای بی صدای
سکوت من
فریاد من
لای لای شبانه ام
باران پشت شیشه هاست
روز میلاد تو نزدیک
باور بی تو بودن دور
در وحشت از سایه های شب
در پی خورشید عشق
از ته دره های سکوت تا قلعه های صدا
کسی تو را می خواند
شانه هایت کو
تن پوش شبهای من
با کوچ غریبت در باغچه گلی نمی روید

بی تو باران می بارد

بی تو باران می بارد

از کجا آمده ای؟

تو کیستی؟

تو چیستی؟

از کجا آمده ای؟

هم عرشی و هم فرشی

هم خشمی و هم مهری

هم قهری و هم لطفی

هم ساده و هم مشکل

هم بسته و هم بازی

هم رازی و هم عریان

هم دردی و هم درمان

هم گلشن و هم خاری

هم آتش و هم آبی

هم شهدی و هم زهری

هم نغمه و هم نوحه

هم زخمی و هم مرهم

هم اینی و هم آنی

هم عاقل و هم جاهل

هم عاجل و هم صابر

هم ظالم و هم مظلوم

هم فاتح و هم مغلوب

آغازی و انجامی

هم وصلی و هم هجری

هم عاشق دیوانه

هم عارف فرزانه

هم دلبر جانانه

هم عابد در خانه
پروانهء شمعت من
تا گرد تو می گردم
می سوزم و می نالم
می سوزم و می نالم
می سوزم و می نالم

گفتگو

آن گل زند خنده به من

گوید مرا:

آن سو مرو

این سو بیا

سویم بکن گاهی نظر

پنهان مشو از چشم من

بی ناز و بی پروا بیا

گویم به او:

در جان من

دولت تویی

صاحب تویی

در سرزمین عاشقان

نقش تویی

رنگ تویی

راز تویی

ساز تویی

خواهم ترا

خواهم ترا

آن روز که زمین لرزید

ما همه قربانی خویشیم

ما همه در خود اسیریم

ما همه سوخته در آتش تنهایی

ما همه فریادی غریبیم

آن روز که زمین لرزید

آن روز که باران می بارید

من و تو ثبت شدیم باز

میان دفتری نقش شدیم باز

زیر پاها لرزان

در جاده ها ویران

و

حسی نه غریب، نه آشنا

نه زمینی استوار زیر پا

نه دیواری تکیه گاه شانه ها

آواره راه ها

و

زمینی که همچنان می لرزد

آه تو

با تو، با تو شاید

دیگر روزی باران نبارد

شاید گلهای باغ دوباره

در طراوت زمین و نسیم به ما خندیدند

شاید روزی دیگر زمین نلرزد

و ما به لطف شکوفه های عشق خندیدیم

بازی

می آیی با هم بازی کنیم؟

مثل روزای بچگی

اتل متل، عمو زنجیرباف

لیله یا طناب بازی

دلّم می خواست بچه بودیم

از غصه ها رها بودیم

موج خنده رو لبمون

خون شادی تو رگمون

قهرمون واسه فوتینا بود

آشتی مون واسه بوسه ها بود
آخ چی می شد اگه که ما بچه بودیم
دنیای صاف و پاکمون
سیاه و سفید نبود
من دلم تیله می خواد
من دلم رنگ می خواد
من دلم تو رو می خواد
تورو بخدا بزرگ نشو
بیا با هم بازی کنیم
من دلم بازی می خواد
من دلم بازی می خواد

بیگانگان

... و گورها همه باز

چشمان مردگان خیره در انتظار

از هر گور دستی دراز

اسیران زندگی همه کور

خطوط چهره ها بی صدا

زخمهای درون بی مرهم

دستان شکسته در جیب

ترانه ها همه شکایت
همه بی سهم ز گنجینهء عشق
فریادها خاموش می سوزند
قصه گوها بی نفس
هنوز در پی قصه ها می دوند
و شاعر ترانهء عشق می خواند
"ترانه آخرش خوش است"
آه،

در نوک آن کوه بلند
در آن معبد دور
هنوز دلباخته ای نگاه می کند
میان دو دست لرزانش جام آلوده به زهر
کوه می لرزد
معبد فرو می ریزد
چشمائی خیره در انتظار، دستی دراز
گورها باز، صدایی آرام می میرد.

خواب تلخ

در آن روز آفتابی

میان جاده های باریک کوهستانی

من و تو

جویباری روان

من و تو

نسیمی در پرواز

من و تو

صدفهای دریا

من و تو

عاشقانه گفتن ها

من و تو

بارش بوسه ها
شبی در خوابی گرم
به آن دیار سفر کردم
از آسمانش برف می بارید
یخ آویزهء کوهها، جویبارها پنهان
و من تنها، سرازیر در جاده ها
بی تو سرد بود
بی تو سرد بود
انگشتانم لرزان، دستان ترا می جست
و چشمانم سرختر از همیشه در پی راه
صدای زوزهء باد
جانشین صدای تو
و
نگاه یخزدهء من خیره به یک نقطه
می آمدند
می آمدند

گرگها می آمدند
و من تنها، بی تو
در فریاد خویش پر هراس
تو را می خواندم
همچون گرد باد می آمدند
پنجه ای بر سینه ام
پنجه ای بر صورتم
پیکرم نقش زمین
خون من آذین برفها شد
بی تو سرد بود
بی تو سرد بود
جسم من بر دندانیشان
روح من در جستجو
من تو را می خواندم
من تو را می خواندم

و باز تو را می بینم

لحظهء دیدن تو

چون وصل رودخانه به دریا

چون دویدن ریشه در خاک

و من همان پرندهء کوچک

در دلهرهء اولین پرواز

لحظهء دیدن تو

چون رویش جوانه بر درخت

چون شکفتن غنچه

چون خروج جنین از مادر

و من همان بره آهوی دشت

در هراس از صیاد سوی تو می دوم

لحظهء دیدن تو

چون شکستن دیوار زندان

چون زبان گشودن لال

و من همان اسیر در بند

در انتظار لحظهء فرار

در هراس و دلهره سوی تو می آیم

فقط به شوق یک پرواز

با تو پریدن در دشت

لحظهء دیدار تو هر بار

تولدی دیگر

وای بر من

من تشنه

شب سیاه

راه دراز

بگو خانه کجاست؟

در سینه نمی گنجد

قلب کوچکم باز

زمان خوابیده باز دراز!

من تشنه

شب سیاه

راه دراز
یکی می آید از راه
در کوچه باران می بارد

نه من تشنه
نه شب سیاه
نه راه دراز
او رسید از راه
در بگشا.